

خروش بر آذرشک بر بار
 سکندر سلاح کوان باز
 نوازش شمار با فزون کنم
 همه سندان را تو انگر کنم
 چنین است رسم پیچی بسرای
 بی بود بر تخت قیصر و ماه
 سر تخت شاهی بدو داد
 که گاهی سکندر بود گاه فور
 جو لنگر شد از نوح استندی نیاز
 بشکیر برخواست او از کوس
 ز بن بیزه و بر نیایش
 سکندر پاد بسوی حرم

فرور یخند آلت کارزار
 بخونی ز سر کونه آواز داد
 ز دل تان غم و ترس برود کنم
 بگو شتم که با تخت و افسر کنم
 نخواهم که مایه بد و ذری جای
 یخند گخش همه بر ساه
 که دینارم که ز کن در نهند
 کسی در دو خشمست و که کام

پراز دور و نزدیک قیصر شدند
 چنین گفت که ز سر مردی بود
 یختم سر اسیر همه که زوی
 وزان جایکه شد بر تخت فور
 بخور هر چه داری من بار بس
 یکی با که بود دانش تورک
 بخش و بخور آنچه آید وزان
 درم داد و دینارش کوش را

بر ان ماله و خاک بر سر شدند
 سوار بقسم دل نباید سپرد
 حرامست بر شکرم رنج زوی
 بران بیج و ماتم بر این حشود
 تورنجی حیرت مانده باید پس
 یکی بر سینه نامداری بزر
 بدین تاج و تخت سپنج عناز
 همه نامداران کشورش را
 بر دنا که شسته زمانی دراز
 سوادند بگرد آرشم خروس
 ستاره شده سخن و زردوش
 بدیدار خان سماعل فست

بمقام سکندر که گویند

اگر وی ازو شاد و بسوی بنم
 امانه و بونی و با پهل فست



بدوی اندرون ر بجا بود

که خان حرم را بر آورده بود